

یادی و قصیده منتشر نشده‌ای از مرحوم حسین سمیعی «ادیب السلطنه»

در فروردین ماه سال جاری از یکی از دوستان دوجلد کتاب بنامهای « آثار منظوم یا دیوان اشعار» و آثار منشور : مشتمل بر کلیه مکاتیب خصوصی و خطابه‌ها و سخنرانی و مقالات مرحوم حسین سمیعی ادیب السلطنه بعنوان عیدی رسیده که در این مدت در خلال مطالعه از مضامین بکر و طبع وقاد و مطالب اجتماعی و ادبی آن لذت برده و بسی بهره‌ها عاید گردید . نا گفته نماند :

مرحوم ادیب السلطنه شاعر و ادب شناس عالیقدری بود که حتی تادم مرگ «در ۸۳ سالگی ۱۶ بهمن ۱۳۳۲» ریاست فرهنگستان ایران و انجمن ادبی فرهنگستان را عهده دار و در طول زندگی خود خدمات بسزائی به فرهنگ و زبان و ادبیات این کشور انجام داده است . چون بحکم غریزی هر فرزندی محق است شرح احوال و آثار پدر خود را گرامی بدارد از اینرو زندگی گامی سیاسی و اجتماعی و ادبی آن مرحوم بطور کامل توسط فرزند برومندش حسن سمیعی در مقدمه دیوان اشعارش درج شده و حاجت بذکر مجدد نیست .

متأسفانه با اینکه چاپ دوم کتابهای مذکور میباشد یکی از قصاید بسیار خوب شادروان سمیعی که بالغ بر شصت و پنج بیت موصوف به کتابخانه میباشد در دیوان اشعار حاضر بچاپ نرسیده است اکنون که فرصتی پیش آمده نقل کامل آن در مجله گرامی ارمغان خالی از لطف نیست . روانش شاد باد .

کتابخانه

گرامی دوستی صاحب تمیزی
 بکاری رفته بود از خانه خویش
 بگرمی مهر بانها نمودند
 بصد تکریم ، در زیبا و ناقی
 که خواجه خود هم اکنون باز آید
 گشودم چشم و بز می طرفه دیدم
 همه پهلوی یکدیگر نشسته
 همه اندام موزون پای تا سر
 درون جامه های ارغوانی
 نه جامه نو بتن بدشان نه کهنه
 گرفته خوش بهم تألیف و ترکیب
 بهمشان داده در یک رشته پیوند
 ولی لب بسته از گفتار بودند
 نه کس باد دیگری حرفی ز من گفت
 وز آن خونسردی و کبر و مناعت
 چه بی مهرند و چه دیر آشنا بند!
 چرا آید در اینجا مقصدش چیست؟
 که در جمعی در آید بی اجازه
 مگرشان قفل باشد بر دهنها ؟
 وزان سنگین دلی و بی زبانی
 بچستی دامن یکتا کن گرفتیم

شدم روزی بدیدار عزیز
 نبود آن دوست در کاشانه خویش
 غلامان در برویم بر کشودند
 مرا بردند از طرف رواقی
 بگفتندم که لختی صبر بایند
 گزیدم گوشه‌ای و آنجا خزیدم
 گروهی دیدم آنجا دسته دسته
 بلند و کوتاه و فربیی و لاغر
 بدنهایشان سپید و پر نیانی
 هم اندر آن میان جمعی برهنه
 ولیکن جمله با یک نظم و ترتیب
 همانا دست استادی هنرمند
 اگر چه در عدد بسیار بودند
 نه یکتا با من آنجا یک سخن گفت
 مرا حیرت گرفت از آن جماعت
 که این مردم کیندواز کجا بند ؟
 نمیگویند که این بیگانه خود کیست
 نه خود ناخوانده کس چیزیست تازه
 نمیگویند هیچ از این سخن ها
 بتنگ آمد دلم زان سخت جانی
 زجا جستم کمی نزدیک رفتم

درون پوست، مغزی نغز و نیکوست
 چرائید اینچنین آرام و خاموش؟
 سخن گویند و صحبت‌ها گزینند
 که با این جمله دمسازان بسیار
 زبان از گفتگو یکباره بستند!
 مگر اینجا سخن گفتن حرامت؟
 بگوئیدم که خود اینجا نمانم
 و گر نامحرمم، عذرم بخواهید
 زبان بستن سرا پا گوش بودن
 چو باشد گر بگوئی پاسخی راست؟
 دلالت سوی پی‌ری در کناره
 برو دامان آن مرشد بدست آر
 بدانسو کو اشارت کرد رفتم
 گرفته بر بساطی دلکش آرام
 که بودی پوستی بر استخوانی
 نمایان بود سر تا پا رنگ و پی
 شده حلقه بگوش دست تسلیم
 ولی سر تا بپا دل بود و جان بود
 ترو تازه چو ایام جوانی
 بگفتم بساد عمرت بر زیارت
 دل افکاری دلی پیش تو آورد
 بدست آری تو از رحمت دل‌م‌را؟

بدیدم جامه بر تن دارد از پوست
 بگفتم ای جوان ارغوان پوش
 دوتن چون پیش یکدیگر نشستند
 شمارا خود چه افتاده است در کار
 چنین خاموش و صم و بکم هستند
 نه صحبت در میان‌تان نه کلام است
 اگر من اندر این مجلس گرانم،
 اگر نا خوانده‌ام قدردم بکاهید
 سخن نا گفتن و خاموش بودن
 چو من بیگانه‌ای را حیرت‌افزاست
 جوابم را نمود او با اشاره
 که گر خواهی بدانی حکمت کار
 من از این لطف او جانی گرفتم
 بدیدم پیری اینجا لاغر اندام
 چنان فرسوده تنش از ناتوانی
 ز فرط لاغری بر پیکر وی
 کشیده حلقه‌ها در گوش از سیم
 اگر چه بس نزار و ناتوان بود
 بدان فرسودگی و آن ناتوانی
 سلامش دادم از روی ارادت
 مرا خود مشکلی پیش تو آورد
 چه باشد گر گشائی مشکلم را

بخود با جذب بهام نزدیک تر ساخت
کنم آسان بخوبی مشکل تو
بمانی تا ابد سرگرم و خرسند
معما قصه ای شیرین بیانی است
بدو گفتم حکایت ها تمامی
کز این تشبیح ها باری بهره‌یز
عزیزان را چنین منکر بخواری
حق حرمت در این محفل بجای آر
همه صاحب دل و صاحب کتابند
همه آئینه انوار غیبند
سخن‌ها با زبان بی زبانی است
که بحر قلزم اندر ظرف ناید
همه در سینه اینان نهفتند
بلب مهر خموشی بر نهادند
همه نطق و بیان کرده فراموش
خبر بشنیدنت کاری است دشوار
توانم با تو گفت ای مرد درویش
ز الحان عراقی و حجازی
کز آن اسرار نتوانم زبان زد
سخن‌ها جمله در انگشت خواجه است
سخن گفتن زمن هرگز نیاید

نگاهی از محبت بر من انداخت
که بر گوهر چه می‌خواهد دل تو
بدو گفتم که ای پیر خردمند
مرا با این جماعت داستانی است
از آن خاموش و آن لا کلامی
نگاهی کرد بر من طعنه آمیز
اگر اندک تمیز و عقل داری
ادب در مجمع پاکان نگهدار
که اینان مردمی عالیجنابند
همه گنجینه اسرار غیبند
در این جواهر چه می‌بینی معانی است
«معانی هرگز اندر حرف ناید
سخن‌گویان سخن‌ها هر چه گفتند
بر آنها چون در معنی گشادند
سخن‌ها در دهان دارند و خاموش
از آنکس کز خبرها شد خبردار
من از اسرار این مردم کمابیش
در این پرده توانم نغمه سازی
ولیکن خواجه قلم بر زبان زد
کلید قفل من در مشت خواجه است
گراو انگشت بر نایم نساید

تو گر خواهی زبانم باز گردد

بمان تا خواجه از ره باز گردد